

تن فروشي مادرم تنها راه نجات ما بود

گفت و گو با دختری که مادرش در دو قدمی سنگسار است: - چهارشنبه ۱۶ خرداد
[۲۰۰۷,۰۶,۰۶] ۱۳۸۶

آسیه امینی

Asieh.amini@gmail.com

"سنگسار، در ایران اجرا نمی شود." این سخنی است که از مدیران اجرایی کشور بسیار شنیده ام. جدا از اینکه نقض این ادعا دستکم در دو مورد در اردیبهشت ماه سال گذشته در شهر مشهد رخ داده است، اینک نیز هستند افرادی که در زندانهای ما با حکم رجم در دست، هر شب زیر آسمانی "سنگ"ین می خوابند. "کبرا نجار"، یکی از ایشان است.

"فکر می کنی سخت نیست برای یه دختر که بشینه روبروی یه غریبه و بگه وقتی پدرم مرد، دلم خنک شد، خیالم راحت شد. گفتم حالا دیگه می تونیم زندگی کنیم. مثل همه. حالا دیگه نه کتکی در کاره نه غم بزرگ مادرمون. گفتم تموم شد دیگه... چه می دونستم که این تازه اولشه...."

اشک، گونه اش را خیس کرده. کم نگاه می کند. آرام است و سعی می کند با منطق به من ثابت کند که همه حرفهای غیر قابل باوری که می شنوم، تنها بخشی از زندگی زخم خورده اوست. هرو امینی دختر ۲۶ ساله ای است که مادرش این روزها در دو قدمی حکم سنگسار قرار دارد.

پرونده شماره ۱۱۱۷۰/۴/۸۳ در کمیسیون عفو و بخشودگی قوه قضائیه برای سومین بار توبه نامه کبرا نجار محکوم به حد رجم را نپذیرفت

تا این زن و چهار فرزندش هرشب خواب را زیر آسمان پر سنگ به صبح برند.

آنچه می خوانید گفت و گویی است با هیرو فرزند بزرگتر کیرا از آنچه بر او و خانواده اش گذشته است. این گفت و گو برای دختری که غرورش را از لابلای سنگ و سنگلاخ بیرون کشیده، گفت و گویی سختی بود. بنابراین هر جا که دیدم مکث او طولانی است، ساکت ماندم تا خود بگوید.

تعریف می کنی؟ یا من بپرسم؟

تعریفی در کار نیست! از وقتی که کودکی ام را به یاد می آورم پدری را به یاد می آورم که مصرف کننده بود. چهار خواهر و برادریم. دو دختر و دو پسر. اول منم. سیروان یک سال از من کوچکتر است (۲۵ساله). سمکو ۲۴ ساله است و مریم ۱۹ ساله.

پدر چه مصرف می کرد؟

هروئین، تریاک.

مادرت؟

اوایل از روابط او و پدرم سر در نمی آوردیم. بچه بودیم دیگر. حالیمان نبود که چه اتفاقی دارد می افتد. تنها چیزی که می فهمیدیم این بود که وقتی پدرم عصبانی می شود، مادرم را و همه ما را کتک می زند. می دیدیم که پدرم دائم مردانی را به خانه می آورد، ولی به ما می گفتند که اینها رفقای اویند. رفقای هر شبه! از مناسباتشان سر در نمی آوردیم. بعد که من بزرگتر شدم مادرم خودش به من گفت.

حبیب هم یکی از آنها بود؟

بله. او را هم پدرم آورده بود. اول مثل همه مردان دیگر بود.

بعد وقتی داستان مادرم را دید و از خودش شنید که پدرم او را مجبور به تن فروشی می کند، فکر می کنم بیشتر از روی دلسوزی بود تا هرچیز دیگر که به مادرم قول داد که او را از این وضعیت نجات بدهد. اما... چه می دانم! حتما حسی هم داشت دیگر. وگرنه چه کسی حاضر است به چنین زنی با چهار بچه کمک کند؟!

مادرت آن زمان چند سال داشت؟

۳۳ سال.

و حبیب؟

۲۴ سال.

با شما مهربان بود؟

بله، خیلی. با همه مان و با مادرم. ما طعم مهربانی را از او چشیدیم. من خجالت می کشم که دارم از پدر مرده ام این طور حرف می زنم ولی واقعیت دارد. آن زمان پدرم به خاطر درگیری با صاحبخانه محکوم به ۶ ماه زندان شد. وقتی او رفت زندان. حبیب گذاشت دیگر مردان به خانه ما بیایند. واقعا با اینکه سن زیادی نداشت ولی برای ما پدری می کرد. درست است که او قاتل پدرم است ولی آدم باید راست بگوید. او هم می توانست مثل دیگران بیاید و برود و به روی خودش نیاورد که در این خانه چه می گذرد. مثل همه مردان دیگری که پدرم خرج زندگی و اعتیادش را از آنها در می آورد. البته مطمئنم که پدرم یک بیمار روانی بود وگرنه مگر ممکن است؟ کدام مردی با زنش چنین می کند؟

وقتی پدرت از زندان برگشت چه شد؟

بسیار بدتر از قبل شد. من دیگر بزرگتر شده بودم و مادرم به

من گفته بود که چه اتفاقی در خانه ما می افتد. درمانده بود و من تنها پناهنده بودم.

پدرت می دانست؟

نه! (با تاکید می گوید) او اصلاً نمی خواست ما بدانیم. با همه بی اخلاقی و بیماری که داشت برایش مهم بود که ما نفهمیم. خیلی مهم بود. بد اخلاقی می کرد با ما. کتکمان می زد و کتک زدن ابزاری بود برای رام کردن مادرم.

چرا مادرت از پدر جدا نشد؟

شد. ما بچه ها هم بارها به او گفته بودیم که از پدرمان جدا شود. بعد از تولد سمکوه، از پدرم جدا شد. ولی ما بچه ها تقسیم شده بودیم. مادرم تازه متوجه شد که چه اشتباهی کرده. من پیش پدرم مانده بودم و مادرم دائم نگران بود که نکند زندگی او برای من تکرار شود. بازگشتش به خانه برای همین بود. برای من می ترسید در خانه ما همیشه بروی غریبه ها باز بود.

آیا این خطر وجود داشت؟

پدرم هرگز با ما (فرزندانش) چنین نکرد. ولی خب شاید یک دلیلش این بود که مادرم همیشه سپر بلا بود. به هر حال او معتاد بود و همیشه وقتی نیازش زیاد می شد. هم اخلاقش بد می شد و هم نمی فهمید که چه می کند.

ازدواج پدر و مادرت اجباری بود؟

آنها هفت سال هم را می خواستند. خانواده هایشان موافق نبودند. ولی ازدواج کردند. پدرم خان زاده بود و خانواده اش مادرم را رعیت می دانستند. برای همین هم مادرم هرگز از پشتیبانی خانواده همسرش برخوردار نبود.

مگر آنها می دانستند؟

بله مادرم به عمه هام گفته بود که پدرم با او چه می کند، ولی آنها باور نکرده بودند و او را رانده بودند. راستش پدرم همیشه جلوی دیگران نقش بازی می کرد. هرکس از بیرون آنها را می دید. فکر می کرد پدرم عاشق مادرم است! چه رسد به اینکه باور کند که او، مادرم را و ما را دائم تحت فشارهای شدید روانی و جسمی قرار می دهد. خانه ما همیشه جهنم بود. جهنم. خیلی بد است؟ خیلی بد که بگویم آرزوی مرگش را داشتیم؟...

نم اشک هیرو، حق هقی می شود و ما (من و وکیلش) در سکوت نگاهش می کنیم. چه می توانیم گفتن؟

و ادامه می دهد:

یک بار به حدی ما رازد که سیروان رفت و مامور آورد. خواستند او را ببرند که آمد به اتاق ما و شروع کرد به خواهش کردن از ما. مادرم ترسید که اگر رضایت ندهیم، بعدش ما را بکشد. او هم گفت که رضایت بدهیم و دادیم.

از روز حادثه می گویی؟

من آن روزها کلا سعی می کردم فکرم را از خانه بیرون ببرم. با عده ای از دوستانم برنامه حافظ خوانی داشتیم. همیشه عاشق ادبیات بودم. من هرگز به دوستانم نگفته بودم که پدرم بیکار و معتاد است و مادرم....

گفته بودم هر دوشان در شرکتی کار می کنند. آن روز هم با دوستانم حافظ خوانی داشتم. وقتی به خانه آمدم، مادرم آمد پیشم و گفت که ما تصمیم گرفته ایم کار را تمام کنیم. نگاهش کردم و گفتم: همیشه همین را می گویی و هرگز جرات آن را نداری!

گفت: نه. ديگر تماش مي كنيم.

او و حبيب تصميم گرفته بودند كار پدرم را يك سره كنند.

ناراحت نشدي؟

[تامل مي كند و با آرامي و اطمینان سر تكان مي دهد]
نه! من ديگر مي فهميدم. مي دانستم. همه چيز را مي دانستم. مي خواستم تمام شود. شر همه اين ماجراها تمام شود. مردان مادرم را پدر خودش انتخاب مي كرد... خودش آنها را مي آورد به خانه..... بايد تمام مي شد... هر زن ديگري هم بود مثل مادرم رفتار مي كرد. فرقي نمي كرد او از حبيب خواسته يا كسي ديگر. اما متاسفم كه درباره پدرم بگويم كه حتما متاسف نشدم!
...

غروب مادر از ديوار خانه چوبي پرت كرد به كوچه. بعد با پدرم رفت بيرون. اين كار هميشگي آنها بود. گفتم كه پدرم مي رفت بيرون با مادرم و آنها را انتخاب مي كرد. كمی طول كشيد. وقتي برگشت پيشاني اش خوني بود. بعد حبيب آمد. لباسهايش خوني بود. مادرم آنها را شست. تا صبح همه بيدار بوديم.

گريه نمي كرديد؟

نه، فقط مريم گريه مي كرد، چون ترسيده بود. حبيب صبح خيلي زود رفت. مادرم به من گفت: برو مدرسه! و خودش و برادرم رفتند كه به پليس خبر بدهند كه پدرم شب به خانه نيامده. رنگ به صورت نداشتم و نمي توانستم حتما روي پايم بایستم. ولي رفتم. در راه مدرسه. يكي از دوستانم را ديدم. گفت: هيرو، شنیده اي يك مرد كرد را ديشب كشته و در خرابه ها انداخته اند؟

سرم گيچ رفت. برگشتم خانه.

در کدام شهر بودید آن موقع؟

تبریز.

فامیل جمع شدند. همه می پرسیدند که چه شده. من بیهوش و بی بنیه بودم. رمق نداشتم اما ناراحت نبودم. فکر می کردم همه چیز بعد از یک هفته درست می شود. احساس می کردم دیگر راحت شده ایم...

فامیل پدرم که از همان اول از مادرم دل خوشی نداشتند، به او مظنون بودند.

آگاهی دائم از مادرم پرس و جو می کرد. روز سوم مادرم را بردند. فامیل پدرم هم جنازه او را بردند و تمام.

یعنی چه تمام؟

یعنی که مادرم اعتراف کرد. با اعتراف او حبیب را گرفتند. از این طرف مادر مادرم چهار ماه با ما زندگی کرد. بعد عموی آمد و سمکو و مریم را از ما جدا کرد و برد. پخش شدیم و هرکداممان افتادیم یک گوشه ایران.

مادرت به چه محکوم شد؟

۵ سال به خاطر معاونت در قتل، سه سال به خاطر اخفای جرم، و سنگسار به خاطر زناي محصنه. ولی او توبه کرد. سه بار توبه نامه نوشت. و سه سال است که محکومیتش تمام شده. یازده سال. به خاطر چه جرمی؟ این که تنها راه فرارش از زندگی وحشتناکی که داشت کشتن پدرم بود؟ اینکه آن قدر فریبکاری بلد نبود که واقعیت را نگوید؟

شما رضایت دادید؟

در همان اولین دادگاه ما چهار نفر نوشتیم و شهادت دادیم که

مادرمان قربانی بود و نوشتیم که پدرمان چه رفتاری با او داشت و رضایت دادیم. (دو نفری که سن قانونی داشتیم)

حبیب چه حکمی گرفت؟

او به قصاص محکوم شده بود و چهار سال زندان بابت حمل تریاک. وی سال ۸۴ توانست رضایت عمومی را جلب کند و آزاد شود.

چطور؟ مگر عمو وی دم بود؟

نه. وکالت داشت از مادر بزرگم که حبیب را اعدام کند. وی او دیه گرفت و رضایت داد.

چقدر؟

ظاهراً ۷۵ میلیون. وی محضری، نه رسمی. چون مادر بزرگم راضی نبود و ما هم که نمی دانستیم.

حرف دیگری هم داری هیرو؟ من چیز دیگری برای پرسیدن ندارم!

نگاهم می کنو و نگاهش سنگین است. به دیوار چشم می دوزد. یازده سال مادرم در زندان است. یازده سال. از ۳۳ سالگی تا ۴۴ سالگی. چرا؟ چه باید می کرد؟ ادامه می داد؟! نمی داد؟! چه می کرد؟ چه تضمینی وجود داشت حال و روز من و خواهرم مثل او نشود؟ او که مرد پدرم بود. کدام دختر دلش می آید بد پدرش را بگوید؟ اما هر وقت که فکر می کنم به گذشته... مادرم هیچ راه دیگری نداشت!

مریم کیان ارثی، وکیل کبرا نجار، در نامه ای که به ریاست قوه قضائیه درباره موکلش نوشته، ضمن بیان آنچه در زندگی این زن رخ داده، آورده است: "دردناک اینکه همسر این زن، افرادی را که می بایست با او همبستر شوند، انتخاب می نموده تا آنجا که خود نیز شاهد این صحنه می بوده و حتی اگر موکلم خلاف میل همسرش

رفتار می‌کرد، مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت و در صورت هرگونه مقاومتی، آزارها و ضرب و شتم، متوجه فرزندانش که در آن زمان خردسال بودند، می‌شد. اکنون مدت سه سال است که مدت حبس ایشان به پایان رسیده است و کماکان جهت اجرای حکم سنگسار، زندانی است. توبه موکلم سه بار با پرونده اش به کمیسیون عفو و بخشودگی ارسال و متأسفانه برای بار سوم نیز، تقاضای عفو رد شده است. حال ریاست محترم قوه قضائیه، جنابعالی که در راستای اجرای حق و عدالت گام بر می‌دارید، آیا عادلانه است مادری که ترس از آسیب رسیدن به فرزندانش موجب می‌شود که با اجبار و شکنجه اقدام به تن‌فروشی کند، اینک ۱۱ سال از دیدار فرزندانش محروم شود؟ بنابراین خواهشمندم دستوری اتخاذ فرمایید تا با مطالعه پرونده و ملاحظه محتویات و مدارک و امعان نظر به نحوه ارتکاب جرم، مورد عفو و بخشش واقع شود و به کابوسهای زنی که ۱۱ سال است هر روز به استقبال مرگ می‌رود، پایان داده شود."

پرونده کبرا نجار با وجود توبه ناه و با وجود درخواستهای مکرر وکیلش و پی‌گیری‌های فرزندانش، در مرحله اجرای احکام، منتظر یک دستور نهایی است. دستوری که هنوز کسی از محتوای آن با خبر نیست.